

نامه‌ای به یک واداده

از کتاب

هنرهای دل و اندرونی

نوشته‌ی مارسل مورو

Marcel Moreau

ترجمه‌ی بهروز صفدری

www.behrouzsaftdari.com

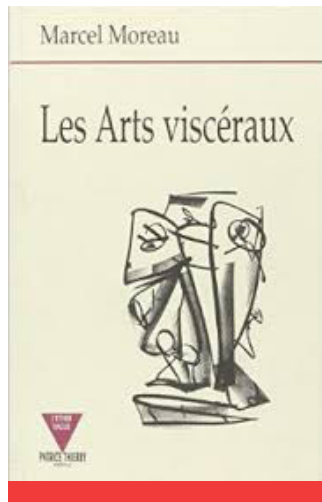
یادداشت مترجم

آفرینش ادبیِ مارسل مورو برای من آمیزه‌ای از ذهن و زبان نیچه، داستایوفسکی و مالارمه است. او کتابِ *Les Arts viscéraux* را نخستین بار در ۱۹۷۵ به چاپ رسانید. کلمه‌ی *viscéraux* و شکلِ مفردِ آن *viscéral* در فرانسوی به معنی «امعاء و احشایی» است. از سوی دیگر، در فرانسوی آن چه را به فارسی «هنرهای رزمی» می‌نامیم، «*les arts martiaux*» می‌نامند. مورو، با جناسی آوایی میان دو صفتِ «*martiaux* مارسیو» و «*viscéraux* ویسرو» ترکیبِ شاعرانه و پرمعنایی ابداع کرده و «هنرهای رزمی» را به «هنرهای احشایی» تبدیل کرده است. من این بار در ترجمه‌ی حاضر به جای «امعاء و احشایی» معادلِ «دل و اندرونی» را به کار برده‌ام: هنرهای دل و اندرونی.

مارسل مورو

نامه‌ای به یک واداده

من از قبیله‌ی «آدم‌های بسیار حساس پوست کلفت‌شده» ام، نژادی که دیوانه‌وارترین رؤیاهای بشر را بر گستره‌ی کره‌ی خاک افکنده است. قبول دارم که بسیاری از همانندان ام، آدم‌های قبیله‌ام را می‌گویم، دست‌شان به خون آغشته است، زیرا رؤیایی که انسان به‌خوبی در سر پرورده باشد و میلی که به‌خوبی در دل ورزیده باشد، همواره سرانجام در لابلای واقعیت شکم‌گنده تیغ برخواهد نشانند.



کسان دیگری نیز از قبیله‌ام، با رشته‌ای از شگردهای بس خشن توانسته‌اند جریان طبیعی قساوت‌شان را به شط‌های پُرشوکتِ قابل رؤیت واگردانند. و در آخر، چند نفری هم انگار آن‌قدر به قداست نزدیک شده‌اند که فوران آن بر ما، در طول مدت هر وجد، آشکار است. همه‌چیز بستگی به رجحانی دارد که هرکس به عاطفه‌ای که به نظرش بنیادی است می‌بخشد. آن‌چه در میان اعضای این قبیله مشترک است، بویایی اعلا، نگاه عقاب، حس زمین‌لرزه، و نیز شنوایی‌ای است که حتا صدای روبه‌مرگ چُس‌های فرشتگان را هم تشخیص می‌دهد. ما از تباه‌شدگان زوال حسی نیستیم. ما آدم‌های بسیار حساس پوست کلفت‌شده، در هم‌ریزگاه قوتی شگفت‌انگیز وضعفی بارز

به سر می‌بریم که هرگز به درستی نمی‌دانیم چه هنگام باهم اند و چه هنگام از هم جدا می‌شوند. اما گاهی می‌بینیم‌شان که تلوتلوخوران، به هم پیچیده، جرعه‌های شراب، داخل تخیل می‌شوند. ما تندیس‌سازان آسیب‌پذیر دستانی داریم که پیوسته پیکر غول‌آسای بی‌آینده از آن سربرمی‌آورد. پس انگار قوت و ضعف ما در درون‌مان در هنرِ رگ‌پوی بخشیدن به ما از طریق عمیق‌ترین اساطیر بشریت باهم در رقابت‌اند. برای موجوداتی از این گونه، ناصواب است تسامح با آن‌چه تسلیم می‌شود و تجلیل از آن‌چه تسلیم نمی‌شود. آن‌چه در ما جغر و پوست‌کلفت شده سزاوارِ نرم‌شدگی و محافظت است، آن‌چه سوده و فروپاشیده است ارزشِ پرسشی حک‌شده بر فولاد دارد. من لذتی بی‌همتا می‌برم از این‌که روی امکانِ سقوط کردن و توانِ فتح کردن‌ام بی‌هیچ تبعیضی کارکنم. احساسی که ما را به سوی اُفت و نقصان می‌کشاند، اگر با سرگیجه همراه باشد حق نداریم با کیف و شعفِ حاصل از آن بستیزیم، به همین‌سان نیز حق نداریم سرسختی‌مان را یک پیروزی بی‌چون‌وچرا بینگاریم. موضوعِ دیگر تهدیدِ نهفته در چنین سقوطی است، چنان‌چه آن را همچون امکانی برای شناخت نیز درنیابیم. این برای کارگاهِ درون‌مان یک ریسک است. زیرا ما یک کارگاه‌ایم و کارمان ساختنِ تمامی اصالت‌مان است، چنان‌که گویی هدفِ ما همواره این بوده که روزی این اصالت را، سراسر سوزان، سراسر مصدوم از آذرخش، بر آستانه‌ی مرگ بر زمین بگذاریم. در این معنا، خوب است تکرار کنیم که ما از فروکاستنِ طبیعت‌مان به تصاویرِ مُلینی که نظمِ عقلانی می‌کوشد از آن به ما ارائه دهد هیچ نفعی نمی‌بریم. وظیفه‌ی ما بیشتر این است که با اجرای دشوار و نامالایم و انهدان‌ها و ازسرگرفتن‌ها و با شناختی متناوب یا هم‌زمان از عاطفه‌ای که مسلح و عاطفه‌ای که منحل‌مان می‌کند، مسیرهای زیگزاگ‌وارِ رانه‌های درون‌مان را در مقیاسِ جهان باز تولید کنیم.

اگر از این همه با تو سخن می‌گویم از آن‌روست که از همین نسل جوانی هستی که ضعف‌هایش را پرورش می‌دهند، همان نسلی که از کشفِ قوتِ خود منصرف شده است. نسل جوانی که هم احزاب و هم تجار به یک‌سان او را می‌ستایند و لی‌لی به لالایش می‌گذارند. نسلِ جوانِ بارآمده با این توهم که قدرت براساس حق و حقوق از آن اوست و به‌زودی به او داده خواهد شد زیرا او شایسته‌ی این قدرت است، و تا رسیدن به چنین فزاینده‌ی روشنی دیگر چیزی نمانده است. و من در این اثنا می‌بینم که همین ناپختگیِ جوانان را کت‌بسته به تجربه‌ی سلب‌تصاحب‌شدگی تحویل می‌دهد. هراسان از سختی‌های تنهایی و مجذوبِ جادوی عده و عدد، نسل جوانِ خواب‌گردانه به جایی می‌رود که آدم‌ها دیگر نمی‌توانند صدای‌شان را به گوش کسی برسانند مگر آن‌که انبوه‌وار پا بر زمین بکوبند یا به‌صورت گروهی دلیل تراشی و عقلانیت‌بافی کنند. هنگامی که طلبه‌های جوان^۱ فریاد انقلابِ جنسی سر می‌دهند، من پاسخ می‌دهم که این کاریکاتور است و پای پول‌های کلان در میان است. آن‌جا که مرا شاهد می‌گیرند که تشنه‌ی عدالت هوارکش در صف‌های راه‌پیمایی اند، من به بلاهتِ شعارها فکر می‌کنم، و به این که روزی برای آزادی چه گران تمام خواهد شد که زمانی چنین طولانی با کودن‌سازی سازمان‌یافته در شرطی‌سازی خلط شده باشد. طراوتِ همواره اندکی وارفته‌ی نسلِ جوان هیچ‌گاه شتابنده‌تر از آن‌چه در زمانه‌ی حاضر رخ می‌دهد دچار زوال نبوده است، در زمانه‌ای که رسانه‌های همگانی حتا ابتدایی‌ترین امکانِ اندیشیدن به توانِ فردی‌اش را از او سلب کرده‌اند. بر بنیانی از منگی و خرفتی، فریادهای شورش‌گری جای‌شان را به ضجه و

۱. مارسل مورو، که شیفته‌ی تفاوت‌های ظریف معنایی است، در این جا، به جای کلمه‌ی متداول «jeunesse» نسل جوان یا جوانان» از روی طنز و طعنه واژه‌ی کم‌کاربردِ *juvéniste* را به کار برده که در حوزه‌ی مدرّس کاتولیک از روی کلمه‌ی *juvénat* ساخته شده که در مؤسّسات و حوزه‌های دینی کاتولیک به دوره‌ی تعلیمات مذهبی برای طلبه‌های جوانی که می‌خواهند کشیش شوند اطلاق می‌شود.

زاری‌های پُرتنین، و گسستن‌های اساسیِ روحی جای‌شان را به پیوستن‌های گوناگون به بُت‌های بابِ روز داده‌اند. می‌دانی، وخامتِ مسئله این جاست که روحیه‌ی انقلابی به روحیه‌ی عصیانی مجالِ جوانه‌زدن نمی‌دهد و جانشینِ آن می‌شود، و بدین‌سان فتوای آرمان‌شهری به جای خشمِ رمبویی و پرخاش‌جوییِ مبتنی بر نظم به جای پیچ‌و تاب‌های تنهایی می‌نشیند. من هر گونه اقدام براندازانه را، حتا اگر به صورت موضوعی مربوط به همگان هم ظاهر شود، چنان‌چه بر اراده‌ی هر فرد به درخششِ خودمختاری‌اش متکی نباشد پوچ و بی‌هوده می‌دانم. من هیچ‌چیز را، در دلِ یک آدم ناامیدشده، مقدس‌تر از آمیزه‌ی تابناکِ شعر و نُف نمی‌دانم. اما به ستوه می‌آیم از آن‌چه امروزه می‌گذرد و به ما همچون نشانه‌هایی از بصیرتی زودرس معرفی می‌شود که در بهترین حالت و پس از «بی‌نظمی»های افتخارآمیز، در تصویری از جهانی بهتر به اوج می‌رسد. این باندهای شخصیت‌زدوده که در سرسراه‌های آتش‌سوزی‌ها از سر و کله‌ی هم بالا می‌روند در وجودشان نه از زوزه‌ی هولناکی که خشم‌های تاریک را به طلوع می‌رساند و نه از آوازِ والایی که به این خشم‌ها معنا می‌بخشد، نشانی نیست. ممکن نیست واژگونیِ نظم به دستِ قربانیانِ رقت‌انگیزِ سیستمی انجام گیرد که تمامی جوهره‌اش را از له‌کردنِ افراد برمی‌کشد، یا مکتبی که درسِ فراگذشتن از خویش از آن بیرون رانده شده است. ترادوسیِ زندگی، و بنابراین نفیِ نظم، را نمی‌توان در این جهدهای شرطی‌شده‌ای یافت که آمال‌شان زدوبندهای ماتریالیستی است و فرقه‌گرایی‌ها، موادِ مخدر و کوکاکولورژی، راک لولو^۲، نئوسکسوالیته، رایانه‌بازی و همه‌ی دیگر فرآورده‌های کریه‌ناتوانی از یک‌سو همراه با کاسب‌کاری و پول‌پرستی از سوی دیگر، به‌ویژه عجزِ انسان در

۲. rock-mitaine: بازی‌نیش‌داری است با کلمه‌ی croque-mitaine. به معنی لولوخوره، مترسک. در متن اصلی «راک میتین» بانوعی جناسِ آوایی، کلمه‌ی «راک متال» را تداعی می‌کند. حفظ و انتقال این طعنه‌ی لفظی در ترجمه‌ی فارسی تقریباً ناممکن است.

تصور کردن بُعدی غیر از انصراف در وجود خویش. به هنگامی که تاجر آن انرژی‌های جوانی، جهدهای سخاوت‌مندانه و گستاخی‌های دیگری را که در زیر زرق و برق فن‌های شخصیت‌زدایی ناشناختنی شده بودند، به طلا تبدیل می‌کردند، سیاست در پروژه‌ی رمه‌گرا و امنیت‌بخش خود بر روحیه‌ی شورشی ضربه‌ای مهلک زد. مگر ممکن است برای مقابله با این همه به فتح نیرویی شخصی روی نیلورد که بخش عمده‌ای از آن از نیروی موجود به دست می‌آید و هر چند در خود انضباط‌یابی آهینی آبدیده می‌شود اما با عشقی نامعقول به آزادی پیوند خورده است. آری دوران حاضر کنجکاو‌ی قساوت‌بار مرا می‌طلبد اما کمتر مأیوس‌ام می‌کرد اگر رونق حماقت در آن نمی‌بود، یعنی همان پدیده‌ای که حاصل ضرب بی‌نهایت رمه در امپریالیسم عده و عدد است. آری، حداقل چیزی که می‌توان گفت این است که حماقت رشدی حتا شتابان‌تر از جمعیت جهان سوم دارد. سرمایه‌داری به خاطر همه‌ی امدادهایی که مخالفان‌اش با شیوه‌ی وجودی‌شان به آن می‌رسانند نیز هولناک است: شیوه‌ای که از لحاظ مادی غیرت‌مند اما از لحاظ تخیل و تصور نوعی زندگی که یک بار برای همیشه به کارزارهای تخریب‌ معنویت^۳ پایان دهد، بس بی‌حمیت است.

اگر مسئله فقط دادن و گرفتن خوشبختی باشد، نه، براستی من سرمشق خوبی نیستم. من با کج‌روی‌هایم، لکنت‌هایم، تلو تلو خوردن‌هایم، اندیشه‌ی درهم‌شکسته‌ام، با وسواس‌هایم که دخل‌ام را در می‌آورند، با رؤیای‌پردازی‌اندک‌ام، امیال بی‌حد و حساب‌ام، بوسه‌هایم بر فنا، ولع لگام‌گسیخته‌ام به زیستن، عشق‌ام به شب، اعمال غروبانه‌ام، سرسختی‌ام در کار، بد خوابی‌هایم، ناشی‌گری‌هایم در انجام ساده‌ترین کارها، ناباوری‌ام به جهانی‌ماورایی، جهنم‌هایی که از سر گذرانده‌ام، آخر من چه دارم که به روح‌های مضطرب

۳. esprit: جان، ذهن و روح.

اهدا کنم، جز هیولایی که به نام لطیف نوشتن صدایش می‌زنند؟
 از من خواسته‌ای تا قواعدی در اختیار بگذارم. این هم چند قاعده که
 کاربست‌شان از تو بر نمی‌آید، و از تبلیغ و یارگیری مسلکی نیز حتی‌المکان
 به دور اند:

— در رویارویی با بلاهتی که در حال عمل است، همان که راه آفرینش
 را بر تو می‌بندد و قصد جان‌ات را دارد زیرا که متفاوت هستی، سخت و
 سنگدل و بی‌رحم باش. همچون ماشین‌های غلتک، ماشین‌های بی‌امان و
 حرکت‌های شکست‌ناپذیر رفتار کن. بهترین دوست‌ات را، اگر حضورش
 برای روال باروری تو زیان‌مند است، با حرکتی از خود دور کن. اگر عشقی
 تا بدان جا پیش می‌رود که اراده‌ی هنرمندی‌ات را شل می‌کند، آن را درهم
 بشکن.

— کرم صوتی‌ای را که با چسبی لزج در محاوره‌های باب روز و وول
 می‌خورد، له کن.

— چون بذر و دانه semence بیندیش و چون نطفه‌ی زاینده seminal
 عمل کن. از سمینارهای سمانتیک و سمیولوژی بگریز.^۴

— بی‌وقفه و بی‌امان، حتا در صورت لزوم با به خطر انداختن عقل خود،
 به دوردست‌ترین نقطه‌ی حقیقت خودت نزدیک شو. این کاری است
 درازمدت که توأمان احتیاط و جسارت می‌طلبد. اغلب در همان لحظه‌ای
 که گمان می‌کنی می‌توانی خودت را در حفاظ یقین و اطمینانی محصور
 کنی، ناپایداری و امکان پشت‌ورو شدن این یقین بر تو آشکار می‌شود. هر
 دم امکان دارد که حرکتی نوسانی ما را از پوست آدمی صادق به پوست آدمی
 نابکار در آورد. در آثار خود من، از قلم افتادگی‌های آگاهانه‌ی فراوانی در ارتباط

۴. شیوه‌ی شاعرانه‌ی مارسل مورو در کاربرد کلمات و رقص آوایی و معنایی‌شان، در این جمله متبلور
 است. در ترجمه‌ی فارسی دو واژه‌ی اول به صورت اصلی نیز آورده شده تا آفرینندگی زبانی متن اصلی
 اندکی منتقل شود.

با رفتار اجتماعی و خصوصی‌ام وجود دارد که خواه برخاسته از ته‌مانده‌ای از کمرویی من است، خواه، در موردهای بیشتری، برخاسته از مقداری ناباوری که من به‌طور غریزی از طریق آن با تثبیت‌شدگی‌های اخلاقی و منشی مقابله می‌کنم. این جافتادگی‌ها در کتاب‌های پیاپی من برهم تلنبار شده‌اند، لیکن همچون بهای مباحثه‌ای طولانی با احساس شک. خلاصه این‌که، من از آن‌چه فکرش را می‌کنند بهتر، و از آن‌چه تصورش را می‌کنند بدتر هستم. در واقع، هنوز نمی‌دانم کی هستم. آن‌چه می‌دانم این است که در مرکز پروتئوس^۵ در حال عمل، حقیقتی می‌تابد، شاید یکتا و لایتجزا، که هنوز بی‌نام است، و کلمات «بهترین» و «بدترین» را به سخره می‌گیرد. و اگر تا کنون از حرف زدن درباره‌ی آن بخش از شور و جهدهایم که حال خوبی به دیگران، گیریم در اعماق زیسته‌هایشان، می‌دهند پرهیز کرده‌ام از آن رو بوده که من هیچ‌گاه نه به ناب بودن و نه به بی‌چشم‌داشت بودن جهدهایم اطمینان مطلق ندارم. با این اعتراف، اکنون اضافه می‌کنم که من هیچ خوبی و فضیلتی را به اندازه‌ی سخاوت دوست ندارم، و منظورم از سخاوت سرریزشدگی وجود بدون محاسبه‌گری است. جان کلام این‌که من در بیان جریان‌های ویرانگرانه‌ام راحت‌ترم. دست‌کم می‌دانم که این جریان‌ها چه هستند، چه می‌خواهند، و لو همیشه ندانم چه چیزی را می‌پوشانند. آن‌ها عریانیِ بداهت را دارند.

پس مهم این است که بتوانیم به این دیو برهم‌زندگی که حقیقت وجودی است تنگانگ بچسبیم، با این اراده که روزی سرانجام خود را با آن یکی بدانیم. هیچ چیز شیرین‌تر از آن لحظه‌ی بسیار کوتاهی نیست که نفس تو با نفس او، گویی تا ابد، یکی می‌شود. این است معنای یکی از جالب‌ترین کوشش‌هایی که خود زندگی به انسان پیش‌نهاد می‌کند.

۵. خدایی دریایی در اساطیر یونان. به هیئت «پیرمرد دریا» و نگهبان گله‌های فوک پوزنیدون. قدرت پیشگویی و استحاله‌یابی داشت. معرف مهار آتش جادویی و خود جادوگر بود.

— آزادی روح و جان را فراتر از هر بیانی دوست بدار. اما از سهل‌انگاری متنفر باش. بکوش تا در درون‌ات آن لحظه‌ی وجدآمیز را به وجود آوری که انگار کلام قادر می‌شود همه‌چیز را بگوید و هیچ‌چیز را از قلم نیندازد، چنان‌که گویی جهان با گوناگونی بی‌کرانه‌اش، در کمال بی‌تفاوتی نسبت به قضاوت آدم‌ها، ناگهان در اختیار کلام نهاده شده است. آن لحظه‌ی سرمستی که گویی در آن وفوری از کلمات معناهایشان را تا بی‌نهایت به هم می‌آمیزند تا آگاهی آذرخش‌آسای یک مطلق کلامی زاده شود که پاک از هرگونه از خودبیگانگی است. چنین لحظه‌ای را کثرت ببخش.

— شاهد گوش‌به‌زنگِ روندِ جوامع باش، اما در برابرِ پاره‌بافی‌های سیاسی‌ها و سیاست‌ها ناشنوا بمان. اگر از لحاظ احساسی به چپ‌گرایی داری همین قدر که اندیشه‌ای برآمده از غریزه‌ی توست، ولو دیگران آن را اندیشه‌ای ارتجاعی بدانند، از بیان آن نترس. اما مراقب باش روندِ زنجیره‌وارِ این اندیشه تو را با خود نکشاند، آن را به‌گونه‌ای که قوای دشمن انتظار دارد شرح و بسط نده. خشم و خروشات از ابلهی یک عده نباید موجب فراموش کردنِ آزمندیِ عده‌ی دیگر شود. هم‌رنگِ جماعت‌شدن‌ها را ردیابی کن و به دام انداز. این خُرده - دیکتاتوری‌هایی را که موریان‌وار در هر جامعه‌ای وُول می‌خورند و چهره‌ی جزم مرکزی را کِدر می‌سازند، کشف و ملغا کن. فشار و اجبارهای ظریفِ روحی و معنوی‌ای را که عادت به جانب‌داری‌های ایده‌نولوژیک و سازگاری با رسوم ذهنی بر سر راه حقیقت‌جویی‌ات نهاده سرنگون کن. در گفت‌وگوها مراقبِ آن پدیده‌های سرپوشیده‌ای باش که تو را به حرف‌زدن علیه آن‌چه باور داری وامی‌دارند. خود را تا حد خوشایندِ گوشِ عموم بودن پایین نیاور. از نوسان‌های عمیق‌ترین اندیشه‌ات بدون رودربایستی پیروی کن، چنین اندیشه‌ای لاجرم تو را گاه به سوی چهره‌ای تابناک، گاه به سوی تجلی شب، گاه به سوی بداهتِ روزِ روشن، گاه به

سوی همین بداهت که به گونه‌ای دیگر با نیروهای ظلمانی‌ات ویران و از نو ساخته شده، می‌کشاند.

— در نظر داشته باش که فقط سه مسئله وجود دارد. انسان در برابر مرگ، انسان در برابر عشق، انسان در برابر آفرینش. باقی همه رفت و آمدهایی با اهداف زیستی — عملی است.

— کار کن. کام بیاب. گویا پترارک بوده که گفته است «هیچ مردانگی‌ای نیست که بتواند همزمان با الزامات سکس و الزامات ادبیات مقابله کند.» کاری کن که زندگی‌ات بطلان این گفته باشد. زندگی‌ت تانه و نفسانی را از زندگی روحی و معنوی جدا نکن. به یک روح و معنویت ناب تبدیل نشو. این چیز بسیار زشتی است، کژاندami و نقص عضو است. همچنین بکوش تا بیشترین خون، عصب، اسپرم، گوشت و تن را به درون تکانه‌ی مغزی اثر آفرین بکشانی. حتا اگر نه تکانه بلکه فقط لرزه‌ای خفیف هم باشد، باز باید همین کار را بکنی. فضایل و مایه‌های حسانی خود را گسترشی غول‌آسا ببخش. برای لمس کردن حجم شکوه‌مند، استنشاق بوی گنج‌های زیرزمینی، گوش فرادادن به خفیف‌ترین موسیقی‌ها و ریتم‌های بُن‌ریشه‌ای هیچ فرصتی را از دست نده. خود را تا نهایت امکان در موضع نوازشگر بگذار. نگذار دست تو لیز خوردن‌ها، لمس کردن‌ها و مالش دادن‌ها را به انحصار خود درآورَد. در نوازش تمام وجودت، هرپنج حسات و افزون بر آن‌ها را به کار ببند. آری تن‌ها را نوازش کن، اما درون تن‌ها را نیز نوازش کن، حتا ایده‌هایی که به ذهن‌ات می‌رسد، اگر برایت گران‌بایند، جمله‌هایی که می‌نویسی، اگر حالات را خوب می‌کنند، آن‌ها را نیز نوازش کن. حتا این عدم تعادل را هم نوازش کن. تراوش و ترشحات مستی‌آور را نوازش کن، و سپس همه‌ی حروفِ واژه‌ی «ترشحات» را. نوازش را نوازش کن. اما وقتی می‌رزمی، از آژدن، شکافتن، تیر انداختن و ازهم‌پاشاندن نه‌راس. فقط پیروزی‌ات را نوازش کن.

— پس ویران کن، اما فقط به شرطی که مطمئن باشی می توانی بُرج گونه‌ای برخاسته از جنونات، قصرواره‌ای مسکونی و آزاد بر خرابه‌های همان چیزی که ویران کرده‌ای برپاسازی.

— معنای کُفرگویی را، چنان‌چه از دست‌اش داده‌ای، بازیاب. آن را نو کن. در کاربردِ عادی‌اش، علیه خدا و کلیسا، دخل و تصرف کن و آن را به مسیری دیگر برگردان. دوره‌ی کفرگویی علیه خدا و کلیسا سپری شده، هتکِ حرمت از اشباح بی معنی است. به جای آن‌ها بهتر است کفرگویی‌ات به خدایان جدید باشد، به کلیساهای جدید و هر آن‌چه انسان را به زانو زدن در برابر بُت‌ها وامی‌دارد. قداست‌شکنی‌ات را، که شکلِ والای گستاخی است، در قبالِ احزابِ توتالیتِر و سران‌شان به کار ببر، در قبالِ سرورانِ پول، راهبانِ اعظمِ سکس، فرقه‌ها، خوش‌باوری‌ها، وُدت‌های بی استعداد، تاجرانِ ذوق‌وشوق، بدَل‌های ژنده‌پوشِ مسیح، مبدل‌پوشِ انقلابی بورژواها، و مقدس‌سازانِ هر کس و ناکس، و هر چیز و ناچیز. و سرانجام، کفرگویی را علیه خودکاری‌های ذهنی‌ات به کار ببر، علیه هر آن‌چه مانعی است در برابرِ ارتعاشاتِ دگراندیشانه‌ی روحی که در غلیان از جنبش بی‌امانِ به‌پرسش‌کشیدن‌هاست، برخاسته از نمی‌دانم کدامین عشق به آزادی که وقفِ ردیابیِ حقه‌بازی‌های مفهومی می‌شود. همچنین، از خودکاری‌های اروتیک، که در زندگیِ زناشوییِ بسیار آشکار است، روگردان باش. بسیاری از مردان جز در ساعتِ ده شب شق نمی‌کنند، درست به همان‌سان که جز در ساعتِ هفتِ صبح دفعِ مدفوع نمی‌کنند. میل باید پدیده‌ای با خودانگیختگیِ بُهت‌آور باقی بماند. میلِ چیزی بسیار زیباتر، نوتر و شگرف‌تر از آن است که با روتین و روالِ تکراریِ حراج یا کژدیسه شود.

— یاد بگیر که دیگر از تنهاییِ نترسی. آن را بپروان از آن دم که از پیش احساس می‌کنی تنهاییِ بهایی است که در ازای اصالتِ اندیشه‌ات، زیباییِ

الماس‌گونه‌اش، نرمی و انعطافِ دَدگونه‌اش و توانِ اختلال‌گرانه‌اش می‌پردازی. از خودت بپرس که آیا شمارِ دوستانات بیش از اندازه نیست، یعنی شمارِ معاندانِ تنهاگوییِ تابناکِ تو.

— خود را در مخاطره‌ی ساخت‌وپاخت با قدرتِ دنیوی و نظمِ تجاری قرار نده. جذبه‌ی پول‌پرستی را از خود بران. هیچ سطری ننویس که تبِ بی‌چشمداشتِ دیوِ هنرمندی‌ات آن را به تو دیکته نکرده باشد. وسوسه‌ات را انکار نکن. حتا بگذار لحظه‌ای در تو زندگی کند، دست‌کم تا مدتی که بتوانی خودت را بر مبنای آن بهتر بشناسی. فقط به شرطی تسلیم‌اش شو که مجاب شده باشی به روالِ آفرینندگی‌ات، به کنجکاوِیِ فکری‌ات یا خارشِ حس‌هایت یاری می‌رساند. اما با آن بستیز هنگامی که تو را به سوی خیانت به پروژه‌ی بنیادی‌ات می‌بَرَد: این که خودت باشی، کسی که نه معامله و سوداگری می‌کند و نه بر سرش معامله و سوداگری می‌کنند. عقل همیشه روسپی‌گری و تن‌فروشی کرده است. جنونی که خودفروشی کند جنون نیست.

— نشیب، آن‌چنان که خواستِ عاقلان است، چیزی نیست که همیشه باید از آن بالا آمد. نشیب را دنبال کن اگر گمان می‌کنی که سهولت نیست، اگر حدس می‌زنی در انتهای آن امکانی از سرگیجه یا سرمستی هست، جایی که در آن در غلغله‌ی اعماق و رطبه‌ای شرکت کنی که دَم‌ها و نَفَس‌های سکس و شراب و مرگ از آن به بالا متصاعد می‌شود. با غیراخلاقی‌ترین و خطرناک‌ترین نشیب‌هایت وصلت کن، اما بلد باش که در سرازیریِ غایبی آن‌ها را با اعمالِ سترگ راست بنشانی و « فیصله دهی». در منجلابِ بَغْلَتِ اما همراه با سبک و سیاق. خودت را برای یک نشیب ویران نکن. همه‌ی نشیب‌ها را تجربه و امتحان کن. فقط معدودی از آن‌ها، در چهارنعلِ فرود، به درک و دریافت‌هایی باورنکردنی از واقعیت‌های پیشین می‌رسند. و مهم چنین نشیب‌هایی است. ما از آن‌ها تا به عقل‌باختگی پایین خواهیم

رفت. بگذار دیدنِ چهره‌ی بدی و شر از چنین نزدیکی، و تا بدین نقطه نزدیک شدن به بی‌کرانگی منگات کند. کیفیتِ رفتارها را فراموش نکن، حتا اگر رفتارهایی خوک‌واره باشند. سقوط نیز همچون صعود از حقِ زیبایی برخوردار است. شناختِ هرزگی به قدرِ پیش‌دانشِ کمال‌یافتگی می‌ارزد و در این معنا شایسته‌ی هنر است.

— به مدرن‌های دهان‌دریده محل نگذار، همان‌هایی که فرسودگی ارزش‌هایی چون غرور، کرامت، عزت‌نفس و شرف را جار می‌زنند. چنین ارزش‌هایی نباید بمیرند. شاید فقط باید برایشان کاربست‌های جدیدی یافت که کمتر قراردادی باشند، و آن‌ها را در مسئله‌ی عام‌تر کیفیتِ وجود نهاد. در زمانِ صلح، نباید قهرمانیِ سابقِ واقعی یا ادعاییِ جنگاورانِ قدیم ذهن‌مان را تسخیر کند. در عوض، آنچه باید ما را شیفته‌ی خود سازد دلیریِ تاریکِ همه‌ی کسانی است که مبارزه می‌کنند تا سرنوشتی تکینه به خویش دهند آن‌جا که وادادگی فرمان‌رواست، و زیبایی برافرازند آن‌جا که زشتی قانون‌گذار است. غرور، کرامت، عزت‌نفس و شرف از اوقات تلف‌شده نیستند. این بخشی از سخت‌گیری و دقتی است که باید در قبالِ اعمالِ زندگی، حتا پلیدترینِ آن‌ها، به کار بریم اگر که می‌خواهیم این اعمال بر سبکسریِ چیره شوند و به بلندای جادو برسند. «طبقه‌ی یک آدم از گهی که در آن جا خوش کرده تا الماسی که می‌خواهد به آن تبدیل شود را در برمی‌گیرد.

— از حرف‌های تالیران^۶ مسخره‌تر از همه را این بدان که گفته است: «هر آن‌چه برون‌ازاندازه و زیاده‌روانه است بی‌معنی است.» زیاده‌رویِ اندازه و میزانِ واقعی وجود را به دست می‌دهد. اعتدال چیزی جز میزان‌های نیم‌بند به دست نمی‌دهد. آن‌چه به یک زندگی معنا می‌بخشد لبریزشدگی‌های آن

۶. شارل موریس دو تالیران، دولت‌مرد و دیپلمات مشهور فرانسوی.

است. باقی همه چیزی جز انقیاد به یک فرهنگ، یک اخلاق یا یک تربیت نیست. میانه‌روی، امساک و انفعال ارزش‌های رام‌کنندگی اند و خاصیت‌شان این است که انرژی اعجاب‌انگیزی را که در درون ما هست از ما پنهان دارند. این ارزش‌ها برای ایجاد تعادل اجتماعی یا صلح میان طرف‌های درگیر جنگ دارای اهمیت اند اما برای شناخت موجود انسانی تقریباً بی‌فایده‌اند. چنین شناختی الزاماً از راه نشان دادن اراده‌ی ما برای تعیین میزان و اندازه‌ی بی‌اندازگی مان به دست می‌آید. و این دست‌یابی میسر نیست مگر با از هم‌پاشاندن سدهای تمدن که شخص کاداستر شده‌ی^۷ ما را از وجود سیری‌ناپذیرمان جدا می‌کنند. بنابراین، از دید من اعتدالی که تالیران مطرح می‌کند و آواتار غایبی‌اش حکمت عاقلانه است، چیزی نیست جز دال و معناسازی سیاسی و به‌ویژه دیپلوماتیک. یعنی نوعی آسیب‌رسانی به حقیقت است، همان‌گونه که خویشتن‌داری و شکل‌هایی از حجب و حیا نیز می‌توانند لطمه‌ای بر حقیقت باشند. مسلم است که زیاده‌روی می‌تواند حقیقت را به فراسوی حقیقت بکشاند (گاه برای پوزش‌خواهی می‌گویند « کلمات‌ام از فکرم فراتر رفت »)، اما دست‌کم این شایستگی را دارد که حقیقت را به سوی مسیر خودش خم کند و آن را در طرح کلی خود بگنجانند. بر

۷. این فعل به این صورت در فرانسوی هم رایج نیست و از ابداعات زبانی نویسنده است. معنی کلمه‌ی کاداستر را عیناً از نوشته‌ی یکی از « کارشناسان » فارسی‌زبان در یکی از سایت‌ها کی می‌کنم تا بار نیش و نقد مارسل مورو به این مفهوم گویاتر شود: « تعریف کاداستر: ریشه کاداستر Cadastre کلمه یونانی Katastichon به معنی دفتر یادداشت می باشد. که در طول زمان به کلمه کاداستر تغییر پیدا کرده است. یک کاداستر معمولاً یک سیستم اطلاعات زمین (LIS) قطعه گرا و به هنگام است و دربرگیرنده رکوردهای کلیه منافع هر قطعه زمین (مثل حقوق زمین، انحصارها، محدودیت‌ها و مسئولیت‌ها) است که معمولاً مشتمل بر شرح و رسم هندسی قطعات زمین بوده با اطلاعات و رکوردهای دیگر مانند شرح و توصیف ماهیت بهره‌ها و مالکیت یا کنترل سودها و بهره‌ها کامل می‌شود و اغلب مشتمل بر حدود ارزش آن قطعه نیز می‌گردد. تعریف کاداستر از نظر فدراسیون بین‌المللی نقشه برداری FIG: کاداستر در واقع عبارت است از فهرست مرتب شده‌ای از اطلاعات مربوط به قطعه زمین (در داخل مرز جغرافیایی یک کشور یا یک منطقه) که شامل نقشه برداری و افزودن سایر مشخصه‌های زمین نظیر حقوق مالکیت، کاربری، اندازه و ارزش، به نقشه بوده و به طور رسمی به ثبت می‌رسد.» برگرفته

عده‌ی ماست که در چنین موقعیتی از وفور، اسرارِ حقیقت را از دل‌اش بیرون کشیم. برخلافِ انسانِ کاست و بُرش، که چیزی جز مثله‌شدگی‌هایش ندارد که به ما عرضه کند، انسان بی‌سایه‌روشن و بی‌کم‌وکاست کنجکاو‌ی ما را نسبت به توش‌وتوان‌های ژرفای زندگی برمی‌انگیزد. طبیعی است که منظور من در این‌جا صرفاً عرصه‌ی دانستن است. نگفتم که باید زیاده‌روی را فی‌نفسه دوست داشت؛ حتا قبول دارم که باید با بعضی از آن‌ها مبارزه کرد. این‌ها زیاده‌روی‌هایی هستند که انگار «زورکی» اند (مثل کلام هیستریک - انقلابی در جامعه‌ای از نوع غیراستبدادی، همان گفتارهای روشنفکرانِ صفرامزاجی که می‌خواهند آن‌ها را همچون سخاوَتِ اجتماعی به ما قالب کنند.) و صرفاً معناسازی و دلالتی آغشته به تصنع را به صورتی ناقص به ما گزارش می‌دهند. در یک کلام، آن زیاده‌روی که برای من ارزش و اهمیت دارد تصدیق‌گرِ صداقتِ سائقه است. نشانه‌ای است از یک غنای حیاتیِ اعلا که با گسترشِ یابیِ روانی یا بی‌لگامیِ حسّانی و تنانه دوام و اعتبار می‌یابد.

بدترین دشمن من کسی نیست که از او متنفرم یا کسی که خواهان مرگ من است. بدترین دشمن من، به زبانی انتزاعی، نه جزم ایده‌ئولوژیک است، نه مذهبِ وارفته‌ی نمور، نه کوسه‌ی سرمایه‌دار. بدترین دشمن من روابط، چه زناشویی چه غیر آن، و انواع زنجیرهای زندگی نیست. به تو می‌گویم بدترین دشمن من کیست: میان‌مایگی است و همواره بوده و هست و تاابد خواهد بود. تمامی بدی‌یی که در حقِ انسانِ متمایز به عمل آمده برخاسته از همین است. هر بار که شخصیتی (کسی که شیفته‌وار خواهان زیبایی و راستی است) دچار بزرگ‌ترین رنج می‌شود، هر بار که فقیری فقیرتر و سرفرازی سرشکسته می‌شود، شکنجه و عذاب‌اش برخاسته از میان‌مایگیِ نهفته در مهاجم است. همین بخش از میان‌مایگی موجود در انقلاب‌ها، در سرمایه‌داری، در ازدواج، در زنا و به‌طور کلی در انسان است که قصدِ جان‌ام

را دارد، یا به زنجیرم می‌کشد؛ همین بخش است که هوا را تنفس ناپذیر و انزجار را عمیق می‌کند، و نه این عوامل به خودی خود. آن‌گاه که پای یک نظام سیاسی در میان است، هر چه میان‌مایه‌ها پرشمارتر باشند این بخش از میان‌مایگی نیز بزرگ‌تر و توسط همان‌ها تصدیق و نهایتاً تعریف می‌شود. وقتی پای سلول کوچک‌تری در میان است، حدت بدی تابع نزدیکی حامل میان‌مایگی و نیز خصلت جان‌گزای حضور اوست. هنگامی که میان‌مایگی فراگسترده در تمامی یک نظام با میان‌مایگی فروکاسته به یک یا چند نفر به هم افزوده می‌شوند، انسان ارزنده [برخوردار از خصیصه و کیفیت] خود را محبوس شرایطی می‌یابد که همانا شرایط یأس تام و تمام است، و او جز با خشونت نمی‌تواند از آن بیرون آید.

میان‌مایگی عامل محرک هر اجباری است که به سان ملعتی احساس می‌شود. از آن هنگام که دردی همچون دردی ضروری و همزمان بارور تجربه و درک می‌شود، معنایش آن است که اجباری که علت آن درد است از لحاظ میان‌مایگی فقیر یا از آن تهی است. این گونه اجبار کمیاب است، اما جلوه‌های احمقانه‌ی آزادی به این کمیابی نیست. پس به من نگویید که میان‌مایگی واژه‌ی مبهمی است که انبوهی از مضامین مربوطه را در برمی‌گیرد. این پستی‌فعال و در عمل، که بافت پوشش اجتماعی و روزمره‌ی ما را تشکیل می‌دهد یکی از واضح‌ترین بازنمودهای مرگ مُسری است. اگر میان‌مایگی چنین جان‌سخت است از آن روست که نیروهای مرگ نهفته در آن ترجیحاً به سوی ابداع‌گران زندگی، جویندگان حقیقت و دیوانگان آفرینش پخش می‌شود. اگر میان‌مایگی بی‌حرکی اکثریت، انصراف زود هنگام‌شان از پیش‌رفتن بی‌وقفه به سوی خودشان، و سرانجام و در یک کلام، اگر میان‌مایگی تنگ و کوچک‌شدن وجود است که به بُعد نوعی رفاه برنشانده شده، چگونه می‌توان آن را چیزی جز یکی از چهره‌های مرگ، و شاید

هولناک‌ترین آن‌ها، دانست؟ اما این مرگ کسی را که در وجودش خانه کرده به ندرت می‌کشد. فعالیت‌های این مرگ بیشتر بر کسانی اعمال می‌شود که خواستار رد کردن آن‌اند، زیرا نخستین کسانی هستند که به ضرورت مبارزه با آن در درون خودشان پی برده‌اند. دلیل عمیق این همه یأس و نومیدی در جوانان نیز همین است. پیکار برای زندگی (برای دادن معنایی به زندگی) با مبارزهای سخت و سرکش علیه میان‌مایگی موجود در خویش آغاز می‌شود. این را اکثر انقلابی‌ها نمی‌فهمند زیرا کمال‌بخشیدن به من یا خودِ درون‌شان [ego] را به پیشیزی نمی‌گیرند. حال آن‌که تنها پس از بیرون کشیدن بی‌رحمانه‌ی دل و روده‌ی ساختارهای مرگ در درون‌مان است که می‌توانیم ناگهان خود را در حال پیمودن راهی دیگر ببینیم، راهی که در آن با احتیاط اما با گام‌هایی زان‌پس سبک‌تر به سوی همدارگان [کمونیته] می‌رویم.

— و سرانجام این‌که، کیمیاگر باش. من از این کلمه چیزی جز قریحه‌ی زایایی نمی‌شناسم و نمی‌خواهم بشناسم. هر گونه ترادیزی و تبدیل سرشت را که چیزی جز گذار باشد نفی کن؛ گذاری، تحت تأثیر الهام، از حقیقتی پنهان به حقیقتی خدوفاکن. از جمله‌ای، رنگی، صدایی، عاری از فخر به خودفرمانی کلامی، فامی، موسیقایی. هر بار که انسانی یکی از نقصان‌هایش را به فیضان وجودی تغییر می‌دهد، کیمیاگرانه عمل می‌کند. هر بار که عجز و علیلی‌اش را در جهت جلوه‌ای از سرشاری به قالبی دیگر می‌ریزد، کاری ترادیزی‌گرانه انجام می‌دهد. این بدان معناست که به نظر من مهم این است: که او کلیت وجود خود، تن و روح، را همچون جایگاه اولای همه‌ی عملیاتی بسازد که سُرِبِ کمبودها را به طلای فتح‌ها تبدیل کنند؛ که دنیای درون‌اش را به گونه‌ای سازمان دهد که سرانجام احساس کند وجودش پیوسته در جنب‌وجوشی شگفت‌انگیز از بازآفرینی‌هاست؛ که این همه او را به موجودی هیولوار مبدل سازد؛ که با چکش کاری بر خویش

استحاله‌هایی در ابعادی غیرانسانی بیاید. بنابراین کیمیاگری‌یی که من از آن سخن می‌گویم، روال و رویکردی شکوفا، شاعرانه، زیباشناسانه، و به‌طور کلی وجودی، متکی بر تحققِ شدیدِ استعدادهای شهودی است و باید چنین بماند. در همه حال، این کیمیاگری نه تکرار و نشخوارِ امیدِ مذهبی است، نه جایگزینی برای آرمان‌های فروریخته، و نه بازیافت و مصادره به مطلوب کردنِ حقه‌بازی‌های علوم غیبی. من به سهم خویش با این گونه پیچ‌وتاب‌های مدرن که با قیافه‌گرفتن‌های علم‌گرایانه می‌کوشند غنای بالقوه‌ی ناعقل‌گرایی را بی‌اعتبار سازند، با تحقیری تمام‌عیار برخورد می‌کنم. کیمیاگری‌یی که من از آن سخن می‌گویم چیزی نیست جز وسیله‌ای در اختیارِ انسانِ خلیعِ تاج‌شده به منظورِ بازسازیِ فرمان‌رواییِ خویش.

گمان می‌کردم جز چند کلمه‌ی کوبنده و کاری چیزی به تو نمی‌نویسم. اما به جاهایی دورتر از آنچه تصور می‌کردم کشانده شدم و، چه کسی فکرش را می‌کرد؟ حتا دست به تدوینِ چند قاعده زد. اما در این قواعد چندان نشانه‌ای از عشقی بسیار بزرگ به بشریت به چشم نمی‌خورد. این را به تو گفته بودم که من آدمِ عاقل و فرزانه‌ای نیستم...

تنها وجه مشترک میان من و تو، بی‌نظمیِ عظیمی است که از ته دل احساس‌اش می‌کنیم. تمام زندگی من وقف این شده که از این بی‌نظمی ترکیب‌بندی و کمپوزیسیونی کلامی بسازم که همه‌ی جنبه‌هایش را روشن کند. با گردآوردنِ همه‌ی این جوانب زیر نوری واحد، به تابلویی از تنها شکلِ ارزشمندِ دیوانگی دست می‌یابیم، همان که از سرآپایش موسیقی می‌چکد. آیا تو چنین دیوانگی‌ای را جُسته‌ای؟ آیا به ناحق بی‌رحم بوده‌ام با کسانی که بسته‌بندیِ آشوبه‌ی درون‌شان را فقط همچون زباله‌دانی و تلی از پاره‌پوره‌ها باز می‌کنند؟ در حقیقت، من بدون درکِ حسیِ بی‌نظمیِ درون‌ام نمی‌توانم زندگی کنم، اما بدونِ نظمی که آن را برایم خودی و آشنا سازد نیز نمی‌توانم

زندگی کنم. این نظم، نظم ادبی است. در مورد من جز این نمی‌توانست باشد. نقیضه این جاست که همین نظمی که به خود داده‌ام گرچه شاعرانه است جهان گسست‌ها را، که جهان من است، تشدید می‌کند. بینش را توسعه می‌دهد اما تن را بی‌استحکام می‌کند. در واقع، من در تلاقی گاه دو حرکت به ظاهر معکوس اما شاید در خفا مکمل یکدیگر به سر می‌برم: یکی پیشرفت شناخت است و پالایش عاطفه؛ دیگری نوسان سلامتی و سنگینی روبه‌افزایش حرکات.

نیاز درونی من به زیبایی جبراً می‌بایست به سرآسیمگی تبدیل می‌شد. امروزه هر چه ناکوکی درون‌ام شدت می‌یابد و لغام به هم‌کوکی و هارمونی بیرونی شدیدتر می‌شود. دیگر به این بسنده نمی‌کنم که از غرش توفان‌هایی که در سرم می‌گذرد جلوه‌هایی ملودیک بسازم، بلکه همچین باخ و موزارت را در خیابان‌های پُر از جیغ و داد شهر دنبال می‌کنم، خستگی‌ناپذیر به جست‌وجوی دل‌انگیزی زنی، هنری، دودی، چشم می‌گردانم. از همه کس و همه چیز زیبایی و بازهم زیبایی می‌طلبم. حکم صادر می‌کنم که در این زمانه هر اقدامی که در صدد خلق و اشاعه‌ی زشتی باشد، اقدامی جنایت‌کارانه است. ما خواستار مست‌شدن از نوشابه‌های خدایان‌ایم، آن‌گاه که شب‌ها از پستان‌شان به خورشیدها شیر می‌دهند.

اکنون بهتر می‌فهمم که چرا از وجودت یکه می‌خورم و برآشفته می‌شوم: زیرا تو از انجام مقدس‌ترین وظایف‌ات سر باز می‌زنی، یعنی از ابداع و اختراع چیزهایی ستودنی و شایان تحسین.

والسلام.